

مویه درخت

جهانگیر (عباس) دانای علمی

□ درختی هستیم با قدمتی بسیار کهن که در طی قرون، حوادث بسیاری را شاهد بوده‌ام. مردم محیط اطرافم با توجه به احترام و اعتقادی که نیاکان‌شان به من داشتند و به علت این که تنومندترین درخت و قد بلندترین در بین درختان اطرافم هستیم، به من خیلی علاقه دارند و مرا با نام درخت آرزوها صدا می‌زنند زیرا که نیاکان آن‌ها مرا چنین نامی نهاده بودند.

من در مکانی قرار دارم که آبادی دقیقاً زیر پای من است، روزها که دلم می‌گیرد با شاخ و برگ‌هایم با ابرها و باد بازی می‌کنم. آری من یک درخت هستیم با ریشه‌هایی در خاک و شاخه‌های بلند در کنار ابرها و تنها چیزی که به من تحمیل شده طنابی است که انسان‌ها به یکی از شاخه‌هایم آویزان نموده‌اند و گاه‌گاهی در رابطه با آن در نزدیکی من دور هم می‌نشینند و با هم صحبت و بحث می‌کنند که پس از آن صدای گریه‌ی بلندی می‌شود و متعاقب آن سر فردی را درون حلقه طناب قرار می‌دهند و او را در میان زمین و آسمان آویزان می‌نمایند.

من حکایت‌ها دارم و اتفاق‌های بسیار دیده‌ام. در این مکان که محکوم به ماندن شده‌ام. زمانی اجداد همین افراد در روزی خاص، شاخه‌هایم را با انواع پارچه‌های رنگارنگ زینت می‌دادند. یا روزی برای این که از خشکسالی نجات یابند حیوانی را در ریشه‌هایم قربانی می‌کردند و وقتی خون بر روی گل و خاک پخش می‌شد از من می‌خواستند تا واسطه‌ی باریدن باران شوم. سپس خون آن قربانی را بر پوست‌هایم می‌مالیدند تا آرزوهای‌شان زودتر برآورده شود. آن‌ها به قول خودشان از روحم می‌خواستند تا باعث شوند تا ابرها باران‌زا بر آن مناطق ببارد. نمی‌دانم وقتی که از خودم کاری بر نمی‌آید چه‌گونه از روحم توانایی انجام آن می‌رود؟

مردم و چهره‌ها به سرعت عوض می‌شوند و صورت‌های جدید جایگزین صورت‌های قبلی می‌شود. زمانی عده‌ی که موهای‌شان چون برف سپید می‌شد در کنارم می‌نشستند و از گذشت سال‌های سال و خاطرات‌شان می‌گفتند در حالی که گذشت عمر طولانی آن‌ها برای من زمان خیلی کوتاهی است. بعضی انسان‌ها همه چیز را از دید خود قیاس و استدلال و تفسیر می‌کنند که امکان دارد درست نباشد. برای من ممکن است هفتاد سال یا صد سال آن‌ها

به اندازه‌ی یک ماه باشد، یا شاید حیوانی باشد که در یک روز به دنیا آید و در همان شب بمیرد. تبیین جهان از دیدگاه او با من درخت و انسان حتماً فرق‌ها دارد. در مدتی که این‌جا هستم نسلی که بعد از نسل پیشین می‌آمد، ایده‌ی جدید را جایگزین قبلی می‌نمود اما در یک ایده همه‌ی آن‌ها مشترک بودند که اصلاً و ابداً شاخه‌هایم نمی‌بایست توسط کسی شکسته شود یا تبری بر تنه‌ام فرود آید که این ایده هنوز هم متداول است زیرا آن‌ها بر این باورند که بعد از صدمه‌دیدن من بلیه و حوادث وحشتناک ناگهانی بر آن منطقه حادث می‌شود. بنابراین اگر کسی به خود جرأت چنین کاری را می‌داد به سختی مورد مجازات قرار می‌گرفت. یاد می‌آید روزی فردی پوست مرا تراشید تا شجاعت خود را نشان دهد اما مردم منطقه چنان عصبانی شدند که ناف او را باز نمودند و مجبورش کردند که دورتادور من بچرخد تا نافش پوششی باشد برای تنه عریان شده‌ی من و آن فرد فریاد می‌کشید و من هم به دنبال او فریاد می‌کشیدم که: «چنین عذاب‌ی را نمی‌خواهم، چون خودم عذاب می‌کشیدم.»

نسل دیگری آمد و زمزمه‌ی دیگری برپا نمود که روح تمام اجدادشان در طی هزاران سال در میان شاخه‌ها و برگ‌هایم ماوا گزیده‌اند و حرکات تمام افراد منطقه را می‌پایند.

نسلی دیگر بر آن باور بودند که من توانایی آن را دارم که برای دخترانی که بی‌شوی مانده‌اند، شوهری، و برای زنان نازا یا برای کسانی که احیاناً برای آن‌ها بچه نمی‌شد به قدرت روح خود آن‌ها را بچه‌دار گردانم. حتی عده‌ی بر این باور بوده‌اند که قرار گرفتن در هر جهت من مبین نوع فرزند پسر یا درخت می‌باشد. برای همین بعضی‌ها مرا از سمت شرق و عده‌ی از سمت غرب در آغوش می‌گرفتند تا بدان وسیله به مراد دل خود برسند.

من یک درخت هستیم با ریشه‌ی در خاک و امروز خیلی غمگینم، می‌دانید چرا؟ زیرا چند مدت پیش که برای شما انسان‌ها زمانی است و برای ما مدتی کم، زنی با شوی خود به نزد آمد. آن زن مرا بوسید و آرزوی فرزند سالم را نمود و گفت که جنسیت آن برای او هیچ مهم نیست جز سلامتی فرزند. من با فریاد به آن زن گفتم که همه چیز دروغ است و خیال. اما او صدایم را نمی‌شنید.

کوچک آشنای من دیگر حرکتی نمی‌کند و من غمگین شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم هیچ‌گونه تعریف و تمجیدی را بشنوم.

پیرمردی که مسن‌تر از دیگران است به بچه‌ی کوچک که دیگر مرده است نزدیک شد. و پاهای او را گرفت و به شدت به جلو تاب داد. بچه‌ی کوچک همراه با تکان طناب در جهت خورشید بالا رفت

سپس به سوی زمین برگشت. برا من بسیار جالب بود که آن دختر کوچک و این بچه‌ی کوچک من، هر دو در یک مسیر تاب می‌خورند. احساس خستگی می‌کنم، برگ‌هایم از ناراحتی من جمع شده است. در این موقع آن پیرمرد فریاد برآورد که مردم نگاه کنید که برگ‌های درخت جمع شده. بنابراین باز نیاز به قربانی دیگر داریم تا خونس بر تنه و ریشه درخت ریخته شود تا دوباره شاداب گردد. فریاد برآوردم و آن‌ها را نکوهش نمودم و گفتم که: «من یک درختم که ریشه در خاک و سر به سوی ابرها دارم، بنابراین به خونی احتیاج ندارم.» اما آن‌ها بدون آن‌که به حرف‌هایم توجهی کنند آرام آرام در حالی که با هم صحبت می‌کردند پراکنده شدند و می‌گفتند که خونی باید... ■

چند روزی که به زمان ما درخت‌ها گذشت. آن زن و شوهر با فرزندی به نزد آمدند. تنهام را بوسیدند و آن فرزند را واداشتند تا با من بازی کند.

آن فرزند مرتب به نزد می‌آمد و دستی از روی مهربانی بر روی تنهام می‌کشید و می‌رفت. به حساب زمانی ما درخت‌ها، پس از چند روزی او بزرگ شد و قدی کشید اما من توی دلم به او بچه کوچک می‌گفتم.

روزی اهالی منطقه باز دور هم جمع شدند و در بین آن‌ها فردی که از همه مسن‌تر بود، حرف‌هایی زد. پس از آن بچه کوچک را به میدان آوردند، در حالی که او را طناب پیچ نموده بودند به سوی من آوردند. دلم باز فرو ریخت. او را نزدیک و نزدیک‌تر آوردند تا به طنابی که به من بسته بودند، رساندند. گردن او را درون حلقه‌ی طناب قرار دادند و شادی کنان دست‌هایشان را بالا گرفتند و از روح من خواستند که هدیه‌شان را بپذیرد. فریادی کشیدم وقتی من چنین کار و هدیه‌ی را نمی‌توانم قبول کنم چرا باید از روحم چنین تقاضایی کنید؟ من نمی‌خواهم این هدیه را!!! اما کسی گوشش بدهکار حرف‌های من نبود.

طناب بر روی شاخه‌ی من به شدت تکان می‌خورد، زیرا که بچه‌ی کوچک آشنای من در میان زمین و آسمان بسیار تقلا می‌کرد تا از آن خلاصی یابد، اما موفق نمی‌شد. اما من نمی‌توانستم کاری که به نفع او باشد انجام دهم، زیرا در زمینی که ریشه‌هایم را در برگرفته بود، گرفتار شده بودم، چون در زمانی ثابت گیر کرده بودم.

نگاهی به دور دست‌ها می‌اندازم، دو درخت شاخه‌هایشان را در هم فرو کرده‌اند که مشکل می‌شود تشخیص داد کدام شاخه متعلق به کدام یک است. طنابی به آن آویزان شده و مادری دختر کوچکش را در حالی که با خوشحالی می‌خندد تاب می‌دهد.

یادم می‌آید که زمانی کسی اجازه‌ی همین تاب خوردن را نداشت، زیرا از زمین به سوی آسمان یا به سوی خورشید پریدن هم دارای فلسفه‌ی مربوط به خود بود که آن اعتقاد هم پس از گذشت چند نسل رو به فراموشی نهاده شد و امروز آن کودک با خوشحالی می‌خندد و هنوز نمی‌داند که بر گذشتگان خویش چه رفته است؟ امروز مردم دورتادور مرا گرفته‌اند و شادی می‌کنند. بچه‌ی

روی جلد کتاب ترانه‌ی فرشتگان، چاپ ۱۳۴۳

طرح روی جلد: حسین ماستیانی

